مثنوی

تحفۃ الاحرار جامی محشی

من تصنیف

مولانا عبدالرحمٰن جامی

شامل نصاب امتحان منشی پنجاب یونیورسٹی

حسب فرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب۔ اندرون لوہاری دروازہ لاہور

سنہ ۱۹۳۴ء

در مطبع ... باہتمام لالہ ... پرنٹر کے چھپی
اور شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور سے شائع کی
بار اول ۱۰۰۰ جلد
قیمت فی جلد ۸

بسم الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کلّ عارفٍ مخزنَ اسرار کماله و لسان کلّ واصفٍ مطلعَ انوار جماله **نظم**

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم	آئینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم	دستان زن او تار نوالش مائیم

و مصلّیاً علی من نظم جواهر بریّة و نواله و نشر صحائف منّه و افضاله محمد و عترته و آله و اصحابه **رباعی**

عالی قدران عالم عشق و وفا	صدر آرایان صفّهٔ صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا آسفی	ایشان زده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پارهٔ چند و خزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی

فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم
گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جانم زنگار مطلع انوار مورد
بدائع لفظی و معنوی میر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست
عبارات بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف
او اعجمی اند و این در رقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه
ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی
اند اما امید واری چنان ست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان
نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان
فروتنی و زیر دستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله فقد رفع الله
قدره خور ای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای
مشام قبول خلان الوفا گردد.

نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته — بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بی مقامی — بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علائق — سماع این نوا نیست لائق
جز آنکس کز نوای بی نوائی — کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا — بحسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله الملکون العصمة و التوفیق و العون +

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که ندانه بایش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سرخوان کریم

هست صلای سرخوان کریم | بسم الله الرحمن الرحیم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد | پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار | خاست که بسم الله دستی بیار

مائده تازه برون آمده است | چاشنی گیر که چون آمده است

ور نچشی نکهت آن بس ترا | بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا

خاک به اینجا همه جانهای پاک | بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان رهش | به بود آغاز به بسم اللهش

دیو که غارتگر این مرحله است | بسملش از خنجر این بسمله است

بی کژی سین بودش این خطاب | چون سر پستانست ز ام الکتاب

تا تو ز پستانش شوی طفل وش | بهر غذای دل و جان شیرکش

تبسم شده هر روز ترکیب میم | گفت تبسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که به رحمن درست | کرد چمن خلد نشان آن درست

مژده دهد کز خط عنبر رست | بسمله باشد چمنی از بهشت

باکہ او باشد درش آمد دو لخت | مدخل آں باغ سعادت درخت
سین وی از بازوی جبریل | سلسلہ بستہ برخ سلسبیل
چشم کشا چشمۂ ہر میم بیں | جاری ازاں چشمۂ تسنیم بیں
ہر الف از وی شجر میوہ ناک | میوۂ آں معرفت ذات پاک
طرۂ حور ست درو لامہا | بہر دل و دیدہ وراں دامہا
ہا کہ چو حلقہ ست پی صید دل | گشتہ ازاں طرہ بہم متصل
را کہ بود غایت سور و سرور | زو رسد آں دست بداماں حور
حا کہ بہشت ست اشارت نما | بہر بہشت ست اشارت نما
نون کلفش پایہ بود میم فرق | ماہی کوثر کہ در آب ست غرق
یا کہ دہد یاد زیای ندا | میزند آں بانگ کہ ایں سو بیا
نہ بتامل قدم اہتمام | خوش بگذر بر چمن ایں کلام
کایتی آمد ز سور مختصر | درج درو سرّ ہمہ از سور
صورت یس بودش و یاسین | در رقمش از ہمہ بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیاں | میدہد از سورۂ رحمن نشاں
کردہ معلم کہ تعلیم او | فہم حوامیم ز حا میم او
بر سر ایں واو الف لام را | دادہ نشاں زو والف لام را
از پی نونش الف اندر رقم | پردہ کشا گشتہ ز نون والقلم

خواہد آمد و فرض نمودہ شود کہ او بسیط حقیقی ست کہ کدامی فصل او مشروط بشرطی نیست ۱۲

سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده ات از نور وخانیت یاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ او کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه دار / گوش خرد دائم ازو حلقه وار

شانهٔ تشدید که بر لام راست / تاج سر هدیه راه هداست

نقطهٔ بی هست ز ارباب راز / تخم امیدست بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر سر نار است نهاده سپند

وآن دوی دیگر شده چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و ملک

نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رسانندهٔ بهژده هزار

وصف رحیم ست شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیل ست که از کردگار / فیض رحیمیست بود ختم کار

در ارادهٔ تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید فاتح ابواب مزید برکات

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برترست / هر چه زبان گوید ازان برترست

نطق و ثنایش چه تمناست این / عقل و تمناش چه سودست این

نیست سخن جز گره چند سست / طبع سخنور زده بر باد چست

نیز گردد منطقه بروح حیوانی که جنس قریب انسانی ست از اقسام ده وازده گانه حرکت نماید و خیر خود را دور نکنند ۱۲

پیچ کشادی نبود در گره | گر نبود کار بآن بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ | گر بگشائید درو نیست پیچ

عقل درین عقده زخود گشته گم | کرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که بود پر گهر | پر بود اینجا گره سر بسر

مید بدین رشته زسبحه نشان | صد گره افتاده درو مهرسال

حرف اگر زیر بود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته به کفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن حی توانا که هست

سلسله بند گهر کان وجود | سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله قاف قدم | نائره پرداز شگاف قلم

روز برآرنده شبهای تار | کارگزارنده مردان کار

واهب هر مایه که سود یش هست | قبله هر سر که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب | تیرگر باد زره باف آب

عیب نهان دار هنر پروران | عذر پذیرنده عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل | تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک

نرشکن خامهٔ تدبیرها | خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان | روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات | کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم ز کاف و نون | شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد | قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری | پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقا شان ز فنا سوده نه | دامن شان آب و گل آلوده نه

جنبش ایشان بهنرهای خاص | از کشش جنگ طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام ثبات | تنگ بر ایشان ز حدود جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد | گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش | گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند | دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز ادوار شان | نوردگر واهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف | درج به هر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته | هردم ازان نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد | کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار | یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهر دیده رواج دگر | گشته فروزندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده | چابک شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاک سر | برده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ | ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم | گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان ز گلشن آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوی | پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته | رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی | یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده | فکر کن و کارگزار آمده
برکفش از عقل نهاده چراغ | داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس | گشته بهر مقصد ازان ره شناس

باصره را داده ز بینش نوید | راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد | پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب ذات | بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

منسلک ساخته و نموده اند ۱۲

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت — مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست — قدرت تو بر کمر کوه بست

دُرِّ سخن را گره کردهٔ — در صدف سینه تو پروردهٔ

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان — تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهرست گل اصفرش — گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه — جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شگوفه ست ثریا درو — سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزاده وے آزادگان — سبزه بزیر قدم افتادگان

سروی آن سایهٔ سرو بلند — کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت — جامه کبود آمده و گوژ پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی — نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گر نه بد زیب باغ — باغ شود بر دل نظاره داغ

در دهدش جلوه بهر زیورے — هر ورقے باشد از آن دفترے

ثبت و رو قاعدهٔ هستیش — در نظر خویش سبک سنگیش

رنگ رز باغ تو ئی باغ ما — کارگر صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخ روی — رنگ نه ریحانی تر اشرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم — تیغ شناسائی تو میزنم
بودی و این باغ دل افروز نی — باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و عالم بر آب — منک المبدا الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بانکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست — نیست بجز هست تو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن — هست کن عالم نو و کهن
هست تو ئی هستی مطلق تو ئی — هست که هستی بود الحق تو ئی
هرچه نه هستی بسرای مجاز — باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش — برهمه ز انست زبردستیش
نام و نشانش نه و دامن کشان — میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند — با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک — پاک نه آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور — عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد — پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند — رفت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه و با همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم | چون بنمایند بجا وز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غبار یت نے | بحر محیطی و کنار یت نے
نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر | از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود | روی در آئینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد بذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم ست | رونق آن انجمن از آدم ست
با تو خود آدم که و عالم کدام | نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو | نیست درین صحنه کسی غیر تو
کیست به پیدائی تو در جهان | مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجا | میزنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر | انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

ظهور خویش گم گشته بموجب مصرع سعدی کاز آنکه خبر شد خبرش باز نیامد ۵۹ ای تو همه جا حاضر که تو خود گفتی که نحن اقرب الیه من حبل

اے ز وجود تو نمود ہمہ ‌‌ ‌ جود تو سرمایۂ بود ہمہ

مبدع بود و کمن ما توئی ‌ ‌ ہست کن نیست کن ما توئی

کارگرانند دریں کارگاہ ‌ ‌ ز آتش لا سوختہ در لا الہ

نیست ز لا مخلصی الا ترا ‌ ‌ حکم تبارک و تعالیٰ ترا

فیض نوالت چو بپایے رسد ‌ ‌ کس بشناسائی آں کی رسد

در حرم ایں دائرۂ ہزل و جد ‌ ‌ ضد نشنیں نشود جز بہ ضد

از عدم انوار قدم بازگیر ‌ ‌ وز رقم لوح و قلم بازگیر

سبحہ بکش از کف روحانیاں ‌ ‌ رخنہ فگن در صف ظلمانیاں

از سر کرسی بفگن عرش را ‌ ‌ خوان پے کرسی بنہش فرش را

پایۂ کرسی بزمیں بر فرو ‌ ‌ گرد مذلت بنشیں گو برو

زلزلہ در گنبد خضرا فگن ‌ ‌ یک دو سہ قارورہ بہم در شکن

منطقہ بکشا ز میان فلک ‌ ‌ تیر بیفگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز ہم ‌ ‌ ساز جدا پیکر جوزا ز ہم

گاو چرا خوارۂ ایں مرغزار ‌ ‌ شیر جہاں خوار فنا را سپار

قطع کن از دوش اجل غاشیہ اش ‌ ‌ ساز پے راہ فنا توشہ اش

باغ عناصر کہ زمینش خوش است ‌ ‌ آب گوارندہ ہوا دلکش است

ہست گل رستہ و رو آتشیں ‌ ‌ غنچۂ ایں گلشن چیند بریں

بار بریں باغ ز انجم تگرگ
در ہم و برہم شکنش شاخ و برگ

خاص ترین میوۂ او آدمی ست
لذتش از چاشنی محرمی ست

پختہ و خامش ہمہ بر خاک ریز
بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا ہمہ دانند کہ صانع توئی
مبدع ایں جملہ بدائع توئی

ہستی و پایندگی از تست بس
مردگی و زندگی از تست بس

جز تو کسی نیست بملکِ قدم
کوس لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بختِ نژند
چوں علم خسرویش سر بلند

از علمِ فقر بلندیش دہ
زیر علم سایہ پسندیش دہ

مناجات چہارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام در طلب توفیق و بحر تحقیق ایں مقصد و مرام

اے ز کرم چارہ گرِ کارہا
مرہم راحت نہ آزارہا

روشنی دیدۂ بینندگاں
پردگی پردہ نشینندگاں

عقدہ کشایندۂ ہر مشکلے
قبلہ نمایندۂ ہر مقبلے

توشہ نہ گوشہ نشینانِ پاک
خوشہ دہ دانہ فشانان خاک

بازوئے تائید ہنرپیشگاں
قبلۂ توحید یک اندیشگاں

شانہ زنِ زلف عروس بہار
مرسلہ بند گلو شاخسار

از نمِ لطفت کہ ہوا ریختہ
عقدۂ در از گوش گل آویختہ

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشهٔ / فکرت تو مغز هر اندیشهٔ

پای طلب آه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده را از قدح دل دهند

رشحهٔ زان باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان

پشت چو خاک است بریز از نوش / جرعهٔ از بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی درخور است

این نفس از همت دون من است / وین هوس از طبع زبون من است

ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار

برهمه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

خامه به نعت سخن‌پیرا	پایهٔ نظم ز همه بگذران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت شی به همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه و آله و سلم

اختر برج شرف کائنات	گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است	پیشتر این حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراختند	از پی آن اهل الف ساختند
کرد چو قطر آن الف مستقیم	دایره‌های هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن از و در عدم
ابر هدف انداخته از دست پا	زین دو کمان تیر نجسته ز پا
صدرنشین اوست درین بارگاه	گشت نبی بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را	رونق از و خطبهٔ لولاک را
جنبش آن شاه رسالت مآب	چرخ زد و خیمهٔ زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند	مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند	قائمهٔ عرش نیفراختند

هم در خاک و آب در نجیده بود و حمل مجملو طلب بود نه

خنده او جان بجهان در دمید | منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست | لمعهٔ نور آمده دانش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه | سدره ز شاخ شرفش پایه
رشحه ز جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور جبین ناصیهٔ پاک او | حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در رخم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی | صبح وی این نور کجا یافتی
هشت دریں دائره رسمی درست | تابش مهر از پس و صبح از نخست
ق
نور فشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همون است و بس
جامی ازان آلایش خود و باش | ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی بر صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر | روز شب در روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای | غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان درو | ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش | کرد دمد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش تپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد | راه طلب از سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نشاند | باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکرش از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب اشهبی | چرخ ممر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او جست طی مکان
پیش رفته نظر از گام او | بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار بیز
ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ماغوی | رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته | جامه شب رفتن از آن ساخته
پای برآورد به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لجام | زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان | در حرم قدس ستادن همان
بست از انجا کمر عزم چست | روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدریچانه ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

جاں کنی و کاں کنی آیینِ شاں	صیرفیِ چرخ گہر چینِ شاں
ایکہ دریں کار جگر خوردۂ	گوہرِ رنگیں بکف آوردۂ
گوہرِ ایں کاں ہمہ یکرنگ نیست	لولوِ عماں ہمہ ہم سنگ نیست
گوہر و لعل از دلِ کاں مطلب	ہرچہ بیابی بہ ازاں مے طلب
ہرکہ بخس کرد قناعت خسیست	بہ طلبی کن کہ بہ از بہ بسیست
تا شدہ از خوئے بدت دل تہی	کے رسد از نظم تو بوئے بہی
ہرچہ بدل ہست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آں پدید
جیفہ چو بندد دہنِ جوئے تنگ	آب ازاں گیرد از بوئے و رنگ
چوں گرہ نافہ کشاید نسیم	غالیہ بو گردد و عنبر شمیم
نظم کہ نسبت بگہر باشدش	بہ ز گہر باشد اگر باشدش
لفظ جہاں گشتہ و معنی غریب	لیک نہ بیگانہ ز فہمِ لبیب
قافیہ کمیاب چو دیبائے چیں	وزن سبک سنگ چو ماہِ معیں
نے رقمِ کلک تکلف برد	نے کلفِ داغ تصلف ورد
یافتہ از صنعتِ دقت جمال	لیک بیروں ز حدِ اعتدال
شاہدِ پروردہ بصد عز و ناز	بیش بمشاطہ ندارد نیاز
بر رخش از غالیۂ مشک سیاے	خوب بود خال وے یک دو جاے
خال کہ از قاعدہ افزوں فتد	بر رخِ معشوق نہ موزوں فتد

گرد گذر بر سر افلاکیان	شد در تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بستریش	گرم هنوز از تن جان پروریش
چون طلبید ندر ازان گنج پاک	بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست	ریخت نصیبے نصابے که خواست
بود بیک لحظه دران نیم شب	آمدن و رفتن او اے عجب
بود ولے تو ر زمین و زمان	در سفر نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر	دست بزن جام و امانش بگیر
بو که ازانجا بضیائے رسی	راه بیابی و بجائے رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وے که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله وسلم

اے ز تو شق خرقهٔ ماه منیر	پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند	کسر بقصور دو کسرے فگند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب	سایه نشین چیست ترا آفتاب
سایه ندیدست بزمین هیچکس	تو بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود	سایه نینداخت برین خاک تو د
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش	دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غائب ز تو هیچ سوے	در نظرت هست یکے پشت و روے

شمعی ز نور از تو بر سبل جمع را
پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج
دل سیهان را شده زان سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو
منقسم آن قسم جه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار
گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پا
جست بفرموده امرت ز جا

کرد بهر سو که تو خواندی خرام
ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود
ور طلب خصم حصاری تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور
بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف
آمدت این بیضه گر آن درع باف

مائده کان نیم شبیت آمده
روزی از خوان ابیت آمده

یُطعمنی طعمه و یَسقینی آب
اینت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد
لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور
گرچه بود تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف
شد پی بی‌بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل
بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست
بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهروار چو تیغ آمدست
ق
بلکه گهروار چو میغ آمدست

خواست به نعت گهر تابناک	ریخت ز رولیش خوی خجلت سحاب

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای به سراپردهٔ یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد
دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را
بازخر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالبد جان بنه بر خروش
رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز زبونان بکش

بازپسان را فگن از پیشگاه
داد ستمکش ز ستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به پستی ست بند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون شد بزرگست ز شرعش سخن
منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه کن
رخت خرابات بدروازه کن

بدعتیان را ره سنت نمای
عزلتیان را در عزلت کشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را
مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان پر ماند / نور تو غائب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از او کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان صبح چو بی نور کرد / صبح بدے را شب دیجور شد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد از اوج عروجت رجوع / بار کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان را بعدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت بسید انس و جان و طلب شفاعت گنهگاران

ای عربی نسبت و امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خور تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد تربت بطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ زبان کش که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی / با خط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو داغ کلاغی مدار

چون تو خوانندہ و نویسندہ ہم | گر تو بخوانی نه نویسی چه غم
از تو سیه است سپیدی امید | به که سیاهی نه نهی بر سپید
خواندنت این بس که سخن راندهٔ | دور روان را ابجد خواندهٔ
گوش جهان گاهِ خدا خوانیت | درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبهٔ مانده ازین درج دور | یا شرری جسته ازین برج نور ق
زان شرر و تهمت این درج را | زیر سر ظلمت این برج را
دل لبت چون شکر افشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست | در هوس یک شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانئی | زین شکرستان شکر افشانئی
غار بغار سخت بر اهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا | بوئی تائی رسد از من مرا
رشته زخود بوسه بخاکت دہم | رو بدر روضهٔ پاکت نہم
خاطر گویا و زبانِ خموش | از دلِ پر جوش بر آرم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم بین | عجز نگونساری و پیریم بین
شد الفم دال ز غمهای ژرف | گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلایشی | منتظرِ بخشش و بخشایشی
دائره کش کردم از انگشت دست | تا نہدم دورِ فلک پشت پست

گرد و دم آن دائره حصن الاماں	از خطر چرخ و جفائے زماں
از همه آفات نشیم سلیم	برور در بار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاؤ الملة و الدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

درخم این دائرهٔ نقشبند	چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوئے نقاش رو	دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است ترا زافسردگی	مائل پرده شد از پردگی
برفگن از پردگی این پرده را	گرم کن از روے دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بے مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بے نقش شه نقشبند
خواجه که بسته نره بندگی	در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او کشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او	خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از و کس نگفت	در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سماے | پایهٔ او را بسرِ عرش پاے
صوتِ او راست بمیزانِ شرع | جان ورا زندگی از جانِ شرع
حق طلبان را بنظرهاے خاص | داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر چه بدان گنج عنایت رسید | رخت بدایت بنهایت کشید
راهنماے سفر اندر وطن | خلوتیِ دائرهٔ انجمن
گم زده بے همهمه هوش دم | در نگذشته نظرش از قدم
بسکه ز خود کرده بسرعت سفر | باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان | از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چسان کرده دو صد قافله | صید کمانے و کمان بے چله
چون ز نشانها بعیان آمده | محو نشانهاش نشان آمده
یافته وسطے مقامات خویش | بے صفتی را صفتِ ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او | عروهٔ وثقی باسیران او
افگند آوازهٔ آن سلسله | در صفِ شیرانِ جهان غلغله
سفله که نامش بحقارت برد | نامِ خود از لوحِ بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور | ورنه ز خورشید نباشد نفور
طائر روحش که ازین کهنه دام | سدره نشین آمده طوبی خرام
باد بفرخنده مقر مستقر | عند ملیکٍ صمدٍ مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشادپناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان دولت شاهنشهی — کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجهٔ احرار عبیدالله است

روی زمین کش نه سر و نه بن است — در نظرش چون ره یک ناخن است

یک ره و ناخن که بدست آیدش — کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش — صورت کثرت صدف ساحلش

بافته از ان لجه ناقعر یاب — قبهٔ نه تو رفلک یک حباب

داده چو نوکلک گهر ریز را — شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نور ده هر سواد — بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش — یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملائک مگس خوان او — راتبه خوار از شکرستان او

عقدهٔ اصحاب گره دیده اند — بهره ور از واره ورزیده اند

وانکه جمعیت پراکنده است — مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

هست بآن کعبهٔ صدق و وفا — نسبت شان سلسلهٔ زر نما

تا ابد این سلسله بگسسته باد	گردش ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشتر این نفحه باغ سخن	هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که بشگفتست	خشک و تر این چمن آراستست
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است	بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت	پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازها
نغمه شناسای گردون سرای	مرده بود جز بسخن جانفزای
چون سخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهرهای باد	در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر سلک بند	بسته دران گوهر یکی گرد
حرف اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش تو جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سر از آن در دلت	معنی نو گردد از آن حاصلت

لهذا دور لازم آید مضمر و ایں محال آنچه که مستلزم المحال شد آں ہم محال است زیرا که مراد از معنی ما یتعلق به القصد است اگر کدام معنی موافق مرام مقام نیست

بیش سخندان سخنست این همه | جان سخن را چو تن ست این همه
لاجرم آنانکه زکار آگهند | گفت جمال را کلمات الله اند
زانکه بآن منهی غیب از درون | میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست | گنبد فیروزه بآن پرصداست
خیز نگهدار درون آ یکی | نرگس بینا بگشا اندکی
از پی نوشت که کند فهم راز | بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاده زبان در زبان | ق | مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه | عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی آدمی | کس نزده پیش و ی محرمی
کشف حقائق بزبان ویست | حل دقائق زبیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی سازیافت | از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
در سخن را چو نمودم عیار | از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از زانکه ترازو نهی | زر مه و مهر بیک سو نهی
پلهٔ دیگر شمارش در کنی | در سخن همچو درش پر کنی
زر بیک پایه شود چرخ سای | در گرانمایه نجنبد زجای
جامی اگر هست ترا گوهری | پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت ... سخن که هر نوع از آن سحر لیست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

اے پر آوازہ کوی سخن — شاہد جانہاست عروس سخن

طرفہ عروسے کہ ز زیور تہی — آید ازو دلبری و دلہی

چونکہ بزیور شود آراستہ — طعنہ زند بر مہ ناکاستہ

چون گہر نظم حمائل کند — غارت صد قافلۂ دل کند

چون کند از قافیہ خلخال پا — پای خرد مند بلغزد ز جا

چون زند از مصراع کند ابروان — رخنہ فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازہ اش — باغ شود دل ز گل تازہ اش

منکہ ز ہر شاہد و مے زاہدم — عمر تلف کردۂ این شاہدم

عقد حمائل کہ بہر جلوہ داد — عقدۂ صبر از رگ جانم کشاد

دل کہ گرانمایہ ز اقبال اوست — طوق کش حلقۂ خلخال اوست

ابروی او گرچہ نہ پیوستہ ہست — راہ خلاصی بر خم بستہ است

ماشطہ کار آرایشش آغاز کرد — غازہ ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوارہ کوی ویم — شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب کہ مرا دل سوی او رہبر است — کرسیم از زانو و پا از سر است

از مدد ہمت والای خویش — بر سر کرسی چو نہم پای خویش

با همه گشتیم به داماں فرش | سر بدر آییم از آن گنبد عرش
جامه بسیم از تن جاں بر کشیم | خامه نسیان بجهان در کشیم
بلکه به جاں نیز مجرد شویم | جرعه کش باده سرمد شویم
گر دو سه جامم ببر ما نهند | نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال بهم سلسبیل | مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی بهم انگیخته
بهره چو برگیرم ازاں بزمگاه | اینچه رشته است ز آهنگ راه
ریزه که دید دستم ازاں خوان پاک | زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب | بر خط دلکش ز نظر ترتیب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم | تحفه اهل دل ازانش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بیدل و هوش کن
هوش برین تحفه غیبی بیار | تا خرد تام نهد هوش دار

در تنبیه سخنوران هنر پرور بر آنچه در بایست در شعرست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند | در همه تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند | پشت برین پیچ و پیچی کنند
تن بگذارند همه جان شوند | کوه به بند تنک کال شوند

جان کنی و کان کنی آئین شان — صیرفیِ چرخ گهر چین شان

ایکه درین کار جگر خورده — گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست — لولوِ عمان همه هم سنگ نیست

گوهر و لعل از دلِ کان مطلب — هرچه بیابی به ازان مے طلب

هر که به خس کرد قناعت خسست — به طلبی کن که به از به بسی ست

تا شده از خوئے بدت دل تهی — کے رسد از نظم تو بوئے بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید — در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بندد دهنِ جوئے تنگ — آب ازان گیرد از بوئے و رنگ

چون گره نافه کشاید نسیم — غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش — به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهمِ لبیب

قافیه کمیاب چو دیبائے چین — وزن سبک سنگ چو ماء معین

نے رقم کلک تکلف برد — نے کلفِ داغ تصلف درد

یافته از صنعت و دقت جمال — لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز — بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سیاے — خوب بود خال ولے یکدو جاے

خال که از قاعده افزون فتد — بر رخِ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم وی زین شمار	چاشنیٔ عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد	تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند	آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید	غنچهٔ نو رستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل	هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او	کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش	وانچه خرد نام نهد عالمش
وسعت دایرهٔ دل کم است	آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو	این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پردگیست	دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل	مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گر گلست	فرق درین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند	خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد / دُرِّ گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / هیچ وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو / نی اثر جنبش و پرش درو
تا که به جنبش رسد انگه پرش / زیر پر پیر و بهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سرافگندگی / تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما / خلعت او دامن دولت کشا
علم یقین برده به چرخش علم / گشت وی از عین یقین یدیم
سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت
پاکش از هر چه بود ناگزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

پیروی او کند پیروی چنین هر که باین کمال متصف ست انتهیٰ زینی

صحبتِ اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولتِ علم الیقین

دوش که چون نورِ یقین در گمان / روز شد اندر تتقِ شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمتِ شک نورِ یقین را نهفت

برقِ هدایت ز سحابِ کرم / شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه چشمک‌زنان

کامشب ازانجا که طلبگاریست / نی شبِ خفتن شبِ بیداریست

چشمِ من از چشمکِ شان باز شد / دولتِ بیداریم آغاز شد

روشنی در دلِ تنگم فتاد / تیرگیِ غفلتم آمد بباد

آهِ تلهف ز دلم تاب زد / اشکِ تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبانِ وفا بر زدم / دست بدامانِ دعا بر زدم

بهرِ دعا از گرهٔ مشت من / بندکشا گشت هر انگشت من

دستِ طلب بر فلک افراختم / تیرِ دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه‌نمای ز ره افتادگان

صنعِ تو اکسیر بهر جا مسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همتِ دون روی دنیم برد / ظلمتِ شک نورِ یقینم برد

پیش تو رهبر دینی فرست / بهر شبم نورِ یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز | وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود | در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علمِ نور گشت | زنگ زدائے شبِ دیجور گشت

چون علمِ نور گریبان شگافت | طلعتِ خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار | بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتشِ سوداش داشت | زندگی از بادِ مسیحاش داشت

چشمِ من القصه چو بر وے فتاد | شعله درین خشک شده نے فتاد

نورِ یقینم ز درون برفروخت | خار و خسِ وهم و گمان را بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جاے | همچو مصلاش فتادم بپاے

روے چو نعلین بپا سودمش | پائے ز بس بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز | کاے سرِ تو خاکِ رهِ نیاز

روے بمن کن که حبیبِ توام | نبض بمن ده که طبیبِ توام

ره که درین مرحله ام داده اند | خاص برائے تو فرستاده اند

باز نما علتِ بیماریت | شرح ده اسبابِ گرفتاریت

گفتمش اے خضرِ مسیحا نفس | خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید | وز نفست ذوقِ حیاتم رسید

عینِ شفا شد ز تو بیماریم | به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم

وآنچه شدم از تو بآن رہ شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم یاری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه زره دل بمن / آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین روشن شدن چشم مرید بنور علم الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نورفشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحرخیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسو جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا زگیا ساخته ‌‌ ‌ ‌ گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام ‌ ‌ ‌ ‌ کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه ‌ ‌ ‌ ‌ کرده ادای ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را ‌ ‌ ‌ ‌ دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده ‌ ‌ ‌ ‌ نسترن و یاسمن آمین شده

گل که بتجرید بود رهنمون ‌ ‌ ‌ ‌ نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب ‌ ‌ ‌ ‌ از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست ‌ ‌ ‌ ‌ با قد خم داده سر افگنده پست

نرگس اکمه که همه دیده بود ‌ ‌ ‌ ‌ گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست ‌ ‌ ‌ ‌ کور بود هر که نه بینا باوست

مکحله لاله شده سرمه سای ‌ ‌ ‌ ‌ میل زمرد بدرون داده جای

یا بمیانش الفی کرده راه ‌ ‌ ‌ ‌ گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع ‌ ‌ ‌ ‌ مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده ‌ ‌ ‌ ‌ شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت پراز یاد پیر ‌ ‌ ‌ ‌ جان و دلم شاد بارشاد پیر

آتش شوقم زده رون شعله کش ‌ ‌ ‌ ‌ برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می شدم ‌ ‌ ‌ ‌ جامه دران نعره زنان می شدم

روی نمود آدمیم با جمال — هست نه و نیست همچون خیال
چشم کشادم بتامل که کیست — آمدنش سوی چمن بهر چیست
ور دلم افتاد که پیر من ست — صیقل مرآت ضمیر من ست
پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک — روحی و جسمی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات — داده ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود — پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب و ممکن بما
هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آئینه‌ها بیشمار
دیده چو شد بهره‌ور انسان ز پیر — گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم — وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت — ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح توی حوصلهٔ چون من ست	منقبتِ جان نه حدِ هر تن ست
گفت که جامی تو کجائی هنوز	باش که تا صبح تو آئی هنوز
راهِ سلوکِ تو بپایان رسد	دانش و دیدهٔ تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی	هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت	ظلمتِ سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه	جز علمِ خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه	سایه شد از دشتِ گریبان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق	زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد	ظلمتِ سایه همگی نور شد
من بچنین سوز ز ادبار خویش	مانده چو سایه پسِ دیوار خویش
تنگ شده بر دلِ من شهر و کوی	طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت	رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید	کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحنِ امل	دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گرد باد	خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار	صد رمهٔ آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افگنان | آهو و گوش نشده تنگ نان
بهره‌هائی ز سگ تیز تاز | روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنچه در خواب بروز اضطراب | دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده ز دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دل‌کشاے | شوق درو قوت پا آزماے
در هوس سیر وے میزدم | در طلب وے قدمے میزدم
سیر من آخر بمقامے رسید | کز طرفے مژدهٔ کامے رسید
در پے آن کام شدن گام زن | نائره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکے سبزه زار | کرد چو خورشید یکے چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند کشاد از دل من غنچه وار
کرد چو ایں بندکشائی مرا | داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گرهِ قید رست | بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار | یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

چون پئے گوہر سوی دریا شتافت — ہیچ گہر جز گہر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست — ہیچ ندانست کہ جز بحر چیست
جامی اگر زانکہ ز دستی دو پا — تا کہ بدین بحر شوی آشنا
غرقہ بحر آمدہ غواص شو — طالب دُر و گہر خاص شو
دولت از شعلہ حالیست ہست — لائق آن حسن مقالیست ہست
سوختہ شعلہ حالات باش — ساختہ شرح مقالات باش

مقالہ اول در آفرینش عالم کہ آئینہ جمال نمای اسما و صفات آفرینندہ است سبحانہ و تعالی

شاہد خلوتگہ غیب از نخست — بود پئے جلوہ کمر کردہ چست
آئینہ غیب نما پیش داشت — جلوہ نمائی ہمہ با خویش داشت
ناظر و منظور ہم او بود و بس — غیر وی این عرصہ نہ پیمود کس
جملہ یکے بود و دوئی ہیچ نہ — دعوے مائی و توئی ہیچ نہ
بود قلم رستہ ز زخم تراش — لوح ہم آسودہ ز رنج فراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت — عقل سر نادرہ پرسی نداشت
دائرہ چرخ بہ صد دخل و خرج — بود بہ مطمورہ یک نقطہ درج
سلک فلک ناظم انجم نبود — پشت زمین حامل مردم نبود
نطفہ آبا بہ مضیق جہات — بود مصون از رحم امہات

بود دریں مهد فرو بسته دم | طفل موالید بخوابِ عدم
دیدهٔ آں شاهدِ نابود بیں | معنیٔ معدوم چو موجود بیں
گرچه همیدید در اجمالِ ذات | حسنِ تفاصیلِ شیون و صفات
خواست که در آئینه‌هائے دگر | بر نظرِ خویش شود جلوه گر
در خورِ هر یک ز صفاتِ قدم | روئے دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان بخش جهاں آفرید | باغچهٔ کون و مکاں آفرید
کرد ز هر شاخِ گل و برگِ خار | جلوهٔ او حسنِ دگر آشکار
سرو نشاں از قدِ رعناش داد | گل خبر از طلعتِ زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرده ساز | قفل ز درجِ گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت | پیشِ گل اوصافِ خطِ او نوشت
شد هوسِ طرهٔ او باد را | بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگسِ چماش بآں چشمِ مست | زد رهِ مستانِ صبوحی پرست
فاخته با طوقِ تمنائے سرو | زد نفسِ شوق ز بالائے سرو
بلبلِ نالنده بدیدارِ گل | پرده کشا گشت ز اسرارِ گل
کبکِ دری پایچه برزده | زود بسر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل | سوخت بداغِ غمِ او شاد دل
مرغِ سحر تافت بناز و عتاب | در نظرِ نرگسِ بسیار خواب

عتاب سر نرگس بسیار عتاب کرده بر مرغ سحر ۱۳

[illegible]

حسن بہر جا زدہ القصہ سر — عشق شد از جائے دگر جلوہ گر
حسن بہر چہرہ کہ رخ بر فروخت — عشق ازاں شعلہ دلے را بسوخت
حسن بہر طرہ کہ آرام یافت — عشق دلے آمدہ در دام یافت
حسن بہر لب کہ شکر خندہ کرد — عشق دلے را بغمش بندہ کرد
حسن چو از عشق بگیرد غزاے — عشق ہم از وے نگریزد بپاے
قالب و جانند بہم حسن و عشق — گوہر و کانند بہم حسن و عشق
از ازل ایں ہر دو بہم بودہ اند — جز بہم ایں رہ نہ پیمودہ اند
ہستی ما ہست ز پیوند شاں — نیست کشادے ہمہ جز بند شاں
حسن کشد از عشق گرفتارئے — جنس نفیس ست خریدارئے

حکایت شیخ روزبہان قدس سرہ و بیوہ زنے کہ بسودای دل خود را شیوہ مستوری مے آموخت و آتش حرمان بدل از امید سوخت

روزبہان فارس میدان عشق — فارسیاں را شہ ایوان عشق
پیش در پردہ سرائے رسید — از پس آں پردہ صدائے شنید
کز سر مہر و شفقت مادرے — گفت بخورشید لقا دخترے
کاے بجمال از ہمہ خوباں فزوں — پاے منہ ہر دم ز ایواں بروں
ترسم از افزونئ دیدار تو — کم شود انبوہ خریدار تو
نرخ متاعے کہ فراواں بود — گر بمثل جاں بود ارزاں بود

[illegible]

دو در مقابلہ او سزاوار نباشد ۱۲

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد | تیر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر | از دل این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستوری است | زخم هوس خوردهٔ منظوری است

تا ندرد چادر مستوریش | جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود | کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بینندهٔ | در صف عشاق نشینندهٔ

سرمه ز خاک قدم عشق گیر | زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود | رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک آئینها | بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسم دگر | نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسمّی نداشت | مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری | چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش | کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت بروضح کرد / هرچه نهان داشت درو درج کرد

شد زره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسماء رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم با ومیش سپرد / نامش از ان روی بجز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش

جز سر فوقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بران چشم دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بر روی کشید

باز بجانش پی دفع گزند / تابش از تاب علیه افگند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نورش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس / چون نظر انداخت خداوند و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود و رو جز خدای

ای بره دور درشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

بجمال نظر آید که او از مصنوعات صانع حقیقی ست [illegible]

خداوند عالم از عالم قدرت [illegible]

انداخت و تعالی بی مثال [illegible]

[illegible]

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بستر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان فتنهٔ زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت گر نیست تاسف که چه
اصل که حیثیت چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتش از سوز طلب بر فروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش ریا دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آئینه دلان سادگیست
ساده دلے باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / هم نفس شاهد موزون شوی
پیش نگارے شوی آئینه نه / کس نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینهٔ نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران عهده که یک دوستش	پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد	آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال	کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده	زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم بدست	پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی	طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه فزون زین بلقای تو چیست	گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفائی تو کس	غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان بیش باش	صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا	یوسف غیبت شود [illegible] نما

مقالهٔ سیوم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت ظاهر نیست بلکه بسیرت است و اسلام و دین و اول ارکان اسلام درست اقرار است بکلمه

ای که در دولت دین کم زنی	چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینش درست	محو گمان کرد یقینش درست
گر بود این پیکر گل آدمی	زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود	بهرهٔ دیوار بسنگ و گچ و

آدمی پشت بر ایام کن ... روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت و اسلام سنج ... میر سه ارکان حرفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود ... راه خلاف آمده عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل ... گام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی کشای ... شد بهدایت ره وحدت نمای

وین دگر گنج فتوت فشان ... هر دو بدهلیز نبوت کشان

در نهایت نگری یکره است ... عاقبت هر دو از الله ست

هست یکی ظرف بغایت شگرف ... ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو ... هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار ... چون الف انگشت شهادت برآر

بو که زمنشور سعادت نویس ... یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش ... از مگس نطفه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد ... هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ ... گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرگار وش آمد پدید ... خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار ... تا ببرد آنچه نشاید بکار

چون دو انگشت شوی تیز دست ... قید تعلق ببر از هر چه هست

چو چرخ که آمد بتو مقراض ده
اطلسِ او در دمِ مقراض نه

تا برد از همتِ والای تو
خلعتِ توحید بالای تو

شاهد هر جا که بود دلفریب
یافته زین خلعتِ زیباست زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه
شیردلان را بود آرامگاه

شیردلی روی درین بیشه کن
همدمیِ شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش
یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی دران کن که ترا روی داد
صد درِ امید برویت گشاد

چشم بران نه که ز روزِ نخست
روشنیِ چشمِ جهان بین تست

دست بران زن که ازو شد بپای
قامتِ قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید
با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش به نعتِ یکی
نه که یکی از یکی و اندکی

بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش
صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسائی او پی بری
پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب سبهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برون زین دو کار
آخر ازان کار شود شرمسار

رخت بسرحدِ ندامت برد
داغِ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دلِ محنت قرین
آتشِ آتش ابدالآبد این

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر	نکته رآرند عجب مختصر
کرد دل غفلت زده گردم فشاند	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که در بندگی	کشت پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد	گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی ز آتش دهند
پیش وی آید الم جان گداز	سوزد ازان حسرت و درد دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هرجا بود	گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیاید بر هش بی طلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت بپذیر و گوش کن	ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز های پنجگانه که پنج طاقت قوی پنجگانرا تاب مشقت فزوده است و جبین همت گردن بلند از انجاک مذلت نهاده

ای شده زینت صف طاعت تو	مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز موذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نه بود / پشت دوتا کرده به پیری سجود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج بسنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی تن ز طهارت نخست
دشت بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بتاراج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی او پاشان / پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر تو پشتش چو ستون سرفراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتا / شیپهٔ این همه سستیست ترا
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تازه طاعت شود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی — همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر — چشم خرد از زر و زینت برآر

زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سرافکندگی

رفته ز عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند تراست

شاهد وقت تو همین ساعت ست — خوبترین زیور آن طاعت ست

شرم تو باد که ببالا و پست — سجدهٔ طاعت بروش هرچه هست

تو کنی از طاعت او سرکشی — به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب برزده عرش برین — بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر — بسته چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع — دیدهٔ انجم بزمین خضوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته — اشک ستاره بسحر ریخته

مه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق — از کشش اوست بزنجیر شوق

کار جماد است پیی پاک — قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نبات ست نمودن قیام — بر در قیوم جهان بر دوام

هیأت حیوان برکوع دراست — دائم از آنست که پشتش دوتاست

ور نبود میل سجودش چرا	سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعب بساز	جمع کن این چند عمل و نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری	راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور	از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست ریش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت	تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت	صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد	پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند	چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون	آمده زان گلبن احسان برون
گلگل خونش بمصلا چکید	گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من	ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز	گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر	گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک	گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان
هم رخ شمع انجمن افروزست و هم نفس برق خرمن سوز

ای که پی طبل شکم همچو نای — ناله گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی — نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه بانصاف زد — دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف — گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش تنگ — بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار — به بود از نافهٔ مشک تتار

شده موعد که پی نان آب — گر نشوی زوت ازان بهره یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی — چون شدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرع بشارت ست — از همه برتر انا اجزی به است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن — باشد اگر روزه که آن شعله فگن

روزه گر آمده در وقت — چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دود تو پر آتش ست — مهره دل بهر دوزخ خوش ست

روزه بود مهره دل پر ریش — مهره بیند تا بهی از شرش

چون خر کناس بصد ناخوشی — خوش گرفتی بنجاست کشی

با من این نکته چه باشی درشت	تو بشکم میکشی او به پشت
ماه نو روزه به بین از افق	کابروی حورست نه نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما	مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو بندی ز طعام و شراب	در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدیکه درین تنگنای	ها و یه بند آمد و جنت کشای
سیصد و شصت است ترا روز سال	بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست	خلق ز کفارتت افتد بشصت
گر و قضا دین ترا غارتست	کت ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست	تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس	بلکه بریدن بود از سر هوس
هر چه نباید که بجوئی مجوی	هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی	گوش به پرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل	پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن	بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای	هیچدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند	وانچه پسندش نبود کم پسند
دایهٔ نفس ست جز او هر چه هست	وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن پایہ زیبا رنگیست	پایۂ اقبال تو بے رنگیست
نفس و ہوا گر شرفے داشتے	اہل دلش کے بتو بگذاشتے
در دل و جاں تخم دگر کاشتند	لاجرم آں را بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو کہ خریدار کور یافتہ بود و وجہ ناسرہ خود را پیش وے مے ستود

خواست یکے کور زنے زشت روے	کینہ ور و طعنہ زن و زشت خوے
از شبہ اش چہرہ سیہ رنگ تر	ور سپرش جبہہ پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیہدہ گفتار ژاژ
یک شب از ناز بآں کور گفت	حیف کہ ماند از تو جمالم نہفت
طلعت من خواستہ از مہ خراج	حرف خجالت زدہ بر لوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن	لالۂ من داغ نہ نسترن
از صفت قامت من کوتہی	یافتہ آوازۂ سرو سہی
کور چو افسانۂ او گوش کرد	خون دل از سینۂ او جوش کرد
گفت اگر حال چنیں بودیت	دولت اقبال قریں بودیت
دامن تو دیدہ ورے داشتے	تخم ہوایت دگرے کاشتے
ایں ہمہ بینندہ نزدیک و دور	کس ننہد آئینہ در پیش کور
چشم من ار کور نبودے چنیں	تو سر دعوے نکشودے چنیں

بستگی چشم ز اوصاف تو	بر تو کشا دست درِ لافِ تو
جامی اگر نقد کمالیت هست	در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده	در نظر بی‌بصرانش منه
ور نه ز نیمت در انصاف زن	خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارة بزکوة مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بد سگال ست

اے شده زندانِ درم مشت تو	بند بر انجا ز هر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات	گردشِ و تاب دهد پنجه ات
سیمش ترا حال دگرگون کند	نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بکشا دست چو احسانیان	از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت	ساختنش گرد چو او در وساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود	کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدست ز خلافِ کرم	تا خنی از سیم شود هر درم
تاش جدا لم کنی از مشتِ خویش	بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخنِ سیمت که بکف حاصل ست	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل ست
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش	ورنه بناخن دلِ خود میخراش

ور بمثل جمع شود صرف کن · گوش منه وشنده بدین حرف کن
هست مبرد که تر اسیبویه · گرچه به نحو است مشار الیه
هرچه بگوید بز اخفش شوی · ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف · منع دنانیر و دراهم صرف
صرف همه گرچه نشاید ز تو · منع همه نیز نشاید ز تو
رو بده از سیم و زرت آنقدر · کآردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست · بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست · پنج چو خواهد بکناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم · قصر ترا خشت ز رخشت سیم
خشت ز رپخته ده وسیم خام · تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار · گردنت از مار شود طوق دار
چون بگوی کس از آن پاره هیچ · ندهی ازان هیچ بگو مار پیچ
ق
هر که درم سیم ز حق فقیر · زیر زمین مکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار · سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه بسرخ داغ نهندت که هان · هرچه برخ داشتی از وی نهان
گاه به پشتت که ز روی درشت · هرچه کردی سوی بیچاره پشت
گاه به پهلو که نه بس سیر بهی · پهلو از آن بهر چه کردی تهی

داغ دو رویه به تنت لاله وار — بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم — هیچو تو نهند بالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض — طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش — سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی — بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن — داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم ز رشته تدبیر گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دائرهٔ تیز رو — سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت — یاوه بمیدان کرم برگرفت
بی زرمانرا درم اندوز ساخت — بی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد — زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی کرم و دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده — قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را — نیز مگر دان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بر پرد و صد رفت زیر خاک | بهره در آید ز تو آن فرد پاک
گفت که دارم سفر و در پیش | آنچه بدست ست کنم زاد خویش
چون پسر و طوطی من زین قفس | بهرهٔ فرزند خداوند و بس
دل چو قوی گشت بروزی بهم | از پی فرزند چه روزی بهم
جامی ازین پس غم فرزند خور | زر مکن روی وی از مهر زر
ز آفت این ره زنش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

تمثیل هفتم در بشارت بزیارت بیت الله که بوادی شوقش پیش کرده بر هر سنگی سر نهاده در وادی جستجویش در بن هر خاری گرفتاری از پا درافتاده

ای زگلت نازده سر حب دل | مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز | مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن | هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام | رخت ازین خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله بادپای | راحله از پا کن و در راه درآی
[illegible] | تا بود قدم پای قرار تو بس
پهنش بستر ز گرد و غبار | کرده تهش خاره به میخ استوار

پاشنهٔ از خنده دہاں کردہ باز — تا بلبها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام — خنده کنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایهٔ وقت که مغیلاں کنند — به که سراپردهٔ سلطاں کنند

باد مخالف زده در دیده ریگ — پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که نشینی بهیب شمال — پای فرو رفته بآب زلال

بانگ حدا بشنو و صوت درای — شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه دو فامے سپر و میگذر — بر خسک خشک چو ریحان تر

بار بمیعاد تعبد رساں — رخت بمیقات تجرد رساں

رشتهٔ تدبیر سوزن بکش — خلعت سوزن زده از تن بکش

سرچه بداں بخیه زدی ماہ و سال — آے بروں از همه سوزن مثال

بار کن از بخیه زده جامه خوے — بو که ترا بخیه نیفتد بروے

گر نه زمر گست فراموشیت — به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را — نعره لبیک زن احرام را

ق

موئے پر و ولیده و رخ گردناک — سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که دراں خوش حریم — هست سیه پوش نگارے مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین — او بچناں صحن مربع نشین۔

قبلهٔ خوبانِ عرب روئے او　　سجدهٔ شوخانِ عجم سوئے او

باد چو در دامنش آویخته　　غالیه در جیبِ جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس ننگ　　کرده نهان در تهِ دامانت سنگ

باز شکن دامنِ شبرنگ او　　دیدهٔ جان سرمه‌کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از آن کوته است　　دستِ تمنات یمین الله است

چون تو از آن سنگ شوی بوسه‌چین　　بوسه زنِ دست که باشی ببین

بر سرِ گردون زنی از فخر کوس　　گر رسدت دولتِ این دست‌بوس

از لبِ زمزم شنو این زمزمه　　کز نمِ ما زنده دل اند این همه

سوے قدمگاه خلیل الله آے　　یا چو نیابی برهش دیده سای

پاے مروت بسوے مروه نه　　چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشوی در عرفات وقوف　　کے شود از راه نجاتت وقوف

کبشِ منی را بمنا ریز خون　　نفسِ دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست ار ز رمی جمار　　دیوِ هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی　　کارِ حج و عمره بهم ساختی

شکرِ خدا گوے که توفیق داد　　ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که آرد که بآن ره برد　　گرچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علی

پور موفق کہ بتوفیق حق	بردہ ز ہر پیر موفق سبق
بادیۂ کعبہ بسے مے برید	محنت آں رہ بسے میکشید
روزے ازانجاکہ دلے تنگ داشت	زد بدر کعبہ سر خود بسنگ
گفت خدایا پس ہر محنتے	سوئے من افگن نظر رحمتے
راہ حج و عمرہ بسے رفتہ ام	بہر تو نے بہر کسے رفتہ ام
دل بوفائے تو گرو بودہ ام	بے سر و پا در تگ و دو بودہ ام
زین سفرم نیست بکف حاصلے	نے سر وقتے نہ بساماں دلے
ہیچ ندانم کہ مرا حال چیست	بخت مرا پایۂ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب	آمدش از حضرت عزت خطاب
کاے برہم پایہ زر ساختہ	برہمہ زیں پایہ سر افراختہ
گر نہ ترا خواستمے کے چنیں	دادمیت راہ سوئے ایں زمیں
ہر کہ نہ مائل بسوے وے شوم	سوئے خودش راہ نما کے شوم
حاصلت ایں بس کہ ترا خواستم	باطنت از شوق خود آراستم
رہ بسوے خانۂ خود دادمت	بر در ہر کس نفرستادمت
یارب ازانجاکہ کرم آن تست	چشم ہمہ بر در احسان تست
جامی اگر چند نہ صاحبدلست	از تو بامید چنیں حاصلست

مقالۂ ہشتم در اشارت بعزلت کہ مشتمل بر عزتست

در بیان علم زلت و بے زنائے زہد علت ست

اے چو گلت جیب بچنگ خساں	دامن صحبت بکش از ناکساں
گرچہ ز آغاز کشادت دہند	عاقبۃ الامر بیادت دہند
غنچہ وش از ہمنفساں لب بہ بند	خیرہ چو گل بر رخ ہرکس مخند
جلوہ مدہ ہمچو خور انوار خویش	باش چو سایہ پس دیوار خویش
برکس و ناکس بحریم حصول	قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشیں باش چو عیسے ماں	خانہ بپرداز زنا محرماں
گر بود اندر رہ غاریت جاے	حلقۂ مارت شدہ زنجیر پاے
بہ کہ بہر حلقہ نہی پائے خویش	محفل ہر سفلہ کنی جائے خویش
ور شودت زکمر کوہ و سنگ	گرد میاں منطقۂ چرم پلنگ
بہ کہ دو رنگان منافق سیر	پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانہ بسر پنجہ شیر	کشمکش او کند از جانت سیر
بہ کہ حریفاں کف راحت نہند	مرہم لطفت بجراحت نہند
گر کندت بحر پر آشوب غرق	یا کند ز موج ہلاکت فرق
بہ کہ بکشتی ز حریفان خاص	رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشیں	تا نشود سایہ ترا ہم نشیں
راہ ز گلگشت لب جوے تاب	تا نزند صورت تو سر بر آب

آئینه را در نظر خود منه ‌‌‌ تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی ‌‌‌ از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار که اینجا شوی ‌‌‌ از همه تنگ نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست ‌‌‌ این همه آمیزش و پیوند چیست

بگسل ازیشان که زیان تواند ‌‌‌ خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند که افزون شوند ‌‌‌ عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتشند ‌‌‌ ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود ‌‌‌ مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع ‌‌‌ شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی‌کشاد ‌‌‌ عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانست دم سردشان ‌‌‌ سردی جانست ره آوردشان

ترسم از آن روز که سرت کنند ‌‌‌ دل سپر ناوک زدت کنند

هر که نه مشغولی و پیش ره است ‌‌‌ غول ره تست خدا آگه است

پای وفا در پی غولان مدار ‌‌‌ روی به پیغولهٔ تنهائی آر

ور نبود از دل سودائیت ‌‌‌ طاقت پیغولهٔ تنهائیت

خیز قدم نه بره رفتگان ‌‌‌ رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموششان ‌‌‌ نکته شنو از لب خاموششان

پرشده شان بین زغبار استخوان	کحل بصیرت کن ازان مردمان
منزل شان بین بته سنگ تنگ	کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون	زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دولت یابد ازان زندگی	روز حساب تو فرو زندگی

حکایت زنده دلے کہ با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نمود

زنده دلے از صف افسردگان	رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد	روے ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک	روح بقا جست ز هر روح پاک
گشت ازین سنگ نشان تیز تگ	همچو تگ آهو وحشی ز سگ
کار شناسے پے تفتیش حال	کرد از و بر سر راهے سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست	رخت سوے مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندر اند	پاک نهادان ته خاک اندر اند
مرده دلانند بروے زمین	بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند	گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلے بود مرا پیش ازین	بسته بهر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان	آب حیاتست مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دائره بیرون تست	گام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات است و پیرایهٔ رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان	گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افگند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی فر وی از خامشی است	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صدا است	چونکه تهی شد ز صدا پر نوا است
دولت از غیب گلی چون کشاد	از دم ناخوش مده آن را بباد
تا نه لبت بستهٔ دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که بوی بدهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبعست درین کهنه کاخ	حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دایم خموش — چرخهٔ حلاج هزاران خروش

رشتهٔ دندانت صفی بسته خویش — پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن — چند شوی پرده در وصف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را — ور دکن قول پراگنده را

چشم برآمد شد انفاس وار — این دو سه نوآمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی وش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین گرددت — میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشائی گره هوش باش — ور نه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد خدا آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر — تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که زبان الطاف بدین آغاز نهاد و بیک سخن که نا بجا بگفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار | قاعده صحبت شان استوار
روزی از آنجا که فلک است خوی | گشت به بیمهرئ شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | میل سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیغمان
خو بکرمهای شما کرده ام | قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه ام از پشت چو سنگ است سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما | پشت بکوبم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم | نی ز شما طاقت تنهائیم
نیک فرو مانده بکار خودم | پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد میل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتاد شان | بر سر جمعی گذر افتاد شان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد

زو لب خود بود کشادن همان	زاوج هوا زیر فستادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی و رز و لب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک	از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای شده بشکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ	او ز نوا گرم تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوائی بزن	چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون	این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز	راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگرای در بقا پرده را	وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل بر صفحهٔ خضرا که ریخت	مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد	دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت	چهرهٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دائرهٔ قال و قیل	این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو	حسن بنا بین و به بنّا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسپ	پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است	خون بدل از کوتهیش ته است
بیش میفزای به مقراض خواب	کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد نیست	نکتهٔ اَلنَّومُ اَخُ المَوت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد	خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز	نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ	خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین	کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو دو شمع شب افروز باش	همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز	عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جاهل کنی	وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری	شام برون آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان بود	بر تو شب روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کردهٔ — نامهٔ اعمال سیه کردهٔ

شب ز مژه بهر سفیدی روی — از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود کامگی — با دل فارغ ز سیه نامگی

کردهٔ تو خواب ورای حجاب — ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چو کنی روز به بیحاصلی — کو بود خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده و از آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارف از ظلمت شب نوریاب — دیده فرو بسته بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوخته — شمع نظر تا سحر افروخته

هر مژه از دیدهٔ خونابه ده — بود برابروشش همانا گره

بیهده زد کرد فضولی سوال — کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست — دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران داردت — یکدم راحت چه زیان داردت

گفت نشاید که خدای جهان — هر شب آید به نخست آسمان

بانگ زند کز صف وردان راه — کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش سفیرش کنم — رحمت خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب — گوش نخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز — دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او	ق	خواب کناد از رخ زیبای او
دعویش از صدق نبود بی فروغ		چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است		دولت از دیدهٔ جان زن است
سخت قدم باش درین نه شکست		چشم بران دار که چشمش نه بست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده	در صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری	نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم	بلکه شو از گم شدگی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچو نی	دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نیی این همه آوازه چیست	هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش	دم نزند ه نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد	پی به نیستان عدم آورد
چون نی ز نیستان شکرافشان شود	بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس	طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب این لاف که چون نی نیم	در دلت اندیشه که چون کی کیم

قالب تو رومی و دل زنگیست — رو که نه این شیوهٔ یکرنگیست

با تن رومی دل زنگی که چه — رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه

زنگی و زنگی بد و زنگان گدا — رنگ یکی گیر که آید بکار

به که شفا جو ز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک شد روزه شکست طیلسان — گشته علم بر کتفت طیلسان

سر بزده از دولت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بود پرده‌پوش

دلق ورع را چه بود تار سست — کی شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست — مهرهٔ آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری — تا غذی از سینهٔ مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو — تیز بخون همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان مسای — از سر سفره مشو لقمه‌ربای

شرح محاسن چه دهد شانه‌ات — سر بقبایح کشد افسانه‌ات

نیست بروی تو یکی موسیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان است قدت شرح ده — بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست — تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن — میل سوی نیل امانی مکن

برسر سجاده چو پا سایدت	یا ز رعونت بزمین نایدت
تنگ بزمین سای بوقت نماز	زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن	پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش	متقی جام تمنا بنوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ	مس نه راندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیست بهم استوار	تا شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سر خرقهٔ تقوی بکش	یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم	در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دلش چون زدی پر و بال	رستی ازین دامگه پر وبال
وجد آمیزش رهاندی ز خویش	جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف	رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش	زخم بلا در دل آگه زدش
مطربهٔ رونق کارش ببرد	وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید	دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای	لیک ازین شاهد دستان سرای
خرقهٔ پیران حرم داد و گفت	سر خود از خلق چه دارم نهفت

تا بری از همه فردا سبق — زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب — باشد از آن علم سیه و کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجو — روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرست اشارات او — باعث خوف ست بشارات او

فکر شفایش همه بیماری ست — میل نجاتش ز گرفتاری ست

قاعدهٔ لب که بقانون نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب — روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوز نیست — شیوهٔ جاهل سبب آموز نیست

طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت — وانکه ز نقص صفا بخشدت

تا بد از اسباب و علل روی تو — وا کند از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست — از طلب و هم مواقف مایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در مفتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی — راه نهایت به نهایه مپوی

گر ز صحائف دل تو صاف نیست — کشف موانع ز کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول	هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن	جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ	دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای	بیعملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن	پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار	کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال	آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه	بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت عالمیکه در چاه افتاده بود و بشاگرد خود دست نداد تا اجر آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون	در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بد و دست نداد ش براه	ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تگ چاه آرمید	سایه شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد	از ره احسان و مروت بگرد
پای مروت بسر چاه نه	دست بافتاده از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گفت	دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش	گو خبر از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام	در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاهِ پست / در رزمِ امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام / از غرضِ سود و زیان رسته ام

گوشه نشینم ز رهِ خدا اندیست / خاص پئے فضلِ خدا اندیست

نے بجزائے دگر آلایش / وز غرض آلودگی افزایش

در تنگِ این چاه نشینم اسیر / تا شوم بیغرضے دستگیر

پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همتِ جامی که بلندی گرفت / از شرفِ علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبعِ بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در نصیحتِ سلاطین اگر دیگران تا بند آسمان لا
چشمهٔ آفتاب اند اگر به نه گردش میگردند طوفانِ ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسرِ فرماندهی / افسرت از گوهرِ احسان تهی

زیورِ هر افسر ازاں گوهر ست / خالی ازیں مایه درِ دسرست

گردِ میان تو مرصع کمر / مهرهٔ مار آمده با یکدگر

لیک نه آں مهره که وز نیشِ مار / نفع رساند بتو ز اسیبِ مار

تختِ زرت آتشِ گوهر درو / هست درخشنده چو انگشت درو

شعله بجان زده آں آتش ست / لیک بس از بیخودی ات خوش ست

چوں بخود آئی ز شرابِ غرور / آورد آں سوختگی بر تو زور

بر تو شکست از دو سه صد قطره خون | از بن هر موے تراود برون
شد و سر ایوان ترا بر سپهر | شمسه آن گشت معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارس و بواب ترا بد سگال | بسته پئے حفظ تو راه خیال
لیک نیارند به مکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند | طاق بلندت بمغاک افکند
افسر از فرق نهند زیر پائے | پایه تخت تو بلغزد ز جاے
توبه ازین قاعده اندیشه کن | قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دزد سرا | اهل سرایش همه کوبند پاے
شهر ز آشوب تو غارت شود | تات یکے خانه عمارت شود
گر نکنی ترک عمارت گری | تا نکشد کار بغارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تات درآید به وسیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه مرغے سر خوانت مقیم | از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخیانت همه زین خوئے درشت	میکشد از شیشه هر کوه دشت
باز ترا میر شکاران بفن	طعمه ده از چوزهٔ هر بیوه زن
بارگی خاص ترا هر پسین	کاه جو از توبرهٔ خوشه‌چین
گوش کنیزان ترا داده بهر	از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز	چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدامست به	هر چه به برسخ او دست به
ظلم نهد دام سراب غرور	عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب	باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدل ست و بس	طبع جهان شاد بعدل ست و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه	در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانے که کند کار گرگ	هیچ سگی رو نشود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش	تا ور دوش گرگ نماند خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند	بره با گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه به پشت و دره	شانه زند گرد تن میش بره
آهو با گرگ شود در خرام	هم سگ صیاد [illegible]

حکایت عمر عبد العزیز که در [illegible] افسر
عدالت سربلند و از حلقه جیم [illegible]

چون شد و جای عبد العزیز / دولت این شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک خلافت بیک اندازه کرد

گوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سر تای راه

ق

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه بی پیشه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین ملک عادل فیروزه روز / کیست که شد نیّر عالم فروز

ره سپری گفت چنان یافتیم / این خبر خیر که بشنافتیم

مژده رسانند که بود ای دلیر / بر رمه ش بیش لب گرگ شیر

بر رمه او گرگ دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام

این همه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز هماست صفت گرگ را / بر سر ما گرگ دگر می گماشت

وین که هم چون به بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

بست وی این مرحله خورد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود نوش لب خندانشان / جای صدف زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست | هیچ پر قهمای کجی از تو خاست
تا قلم آسا به سر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که به یک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به نسبه انگشت شده خامه ران | خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک به سر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا به قاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کز لک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار زند راه ستیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی | نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره | از ره معنی ست تراشنده ده
کای بجز دگشته سرت تا به چند | بهر بکائی که بود نیست بند
چند مددگاری ظالم کنی | وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که به خون جگر | کشته وی آمده درده ببر

سوخته آتش بیداد تست | دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کجی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چو شود غوره رس | دانه اشک که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی | جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه صرفِ زکات | در کفِ قبض ست هنوز آن برات
کاسبِ بیچاره که در شهر و کوی | ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آئین ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوکِ شیر آورِ بهر عیال | خرج شد از بهر خراجاتِ سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خونِ جگر میخورد اکنون چو شیر
مالِ یتیمان برهت پایمال | حاصلِ سائل ز تو ذلِ سؤال
زیورِ طفلانت ز طبعِ لئیم | هست ز رسائل دُرِ یتیم
نقلِ شب عیش تو نقلِ سخن | نو بنوا از تیره دلان کهن
مطربِ تو آنکه ببانگِ بلند | مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان
کارِ تو شد بارهٔ دلِ صدهزار | شرم نداری ز از این کار و بار

پیش مکن دستِ تطاول بروں | گر تو قلم وچو قلم شد نگوں
شہر ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغائے تو در اضطراب
کن نظرِ تجربہ در ہمسراں | تا نشوی تجربۂ دیگراں
تجربۂ چوب بہ پہلوت سخت | بہ کہ بعبرت نگری بر درخت
لیک سرِ تجربہ گیریت نیست | تجربہ جز حرصِ زبریت نیست

حکایت درازدستے کہ دستِ وے بریدند از قلمِ وزارت کوتاہ نشد

بود یکے شاہ کہ در ملک و مال | عہدِ وزیرے چو رسیدے بسال
دستِ قلم سانش جدا ساختے | چوں قلم از بند بر انداختے
ہر کہ گرفتے ز ہوا دستِ او | پایۂ اقبال شدے پستِ او
دستِ وزارت بوے آراستے | جانِ حسود از حسدش کاستے
روزے ازیں قاعدہ ناپسند | ساخت جدا دستِ وزیرے بہ بند
دست بریدہ بہوا در فگند | تاش بگیرند صلا در فگند
چشمِ خرد کرد فراز آں وزیر | دستِ دگر کردہ دراز آں وزیر
دستِ خود از بیخردی در گرفت | بہر وزارت رہِ مسند گرفت
تجربہ نگرفت ز دستِ نخست | دستِ خود از دستِ دگر بر نشست
جامی ازیں بیش کہ دستِ اجل | دستِ تو کوتاہ کند از امل
دستِ امل از ہمہ کوتاہ کن۔ | در صفتِ کوتہ املاں یاد کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبحِ شیب از شبِ شباب شان دمیده و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتشِ شیبت ز سر

داده سپیدیِ تو آتش نشان / از شجرِ اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرقِ تو کافور ریخت / بر تو هم از شعرِ تو کافور ریخت

تا که کند سردیِ کافور سرد / بر دلِ گرمت هوسِ خوابِ خورد

گردِ شبِ موی تو تصویرِ صبح / روزِ اجل راست تباشیرِ صبح

گردشِ دولابیِ چرخِ برین / برسرِ و آرام گرفته زمین

کالبد چو آزردگان / در تهِ سنگِ ستم افتادگان

آرد کنان بسکه بفرسود کاست / موی تو پر کرده از آن آسیاست

پشتِ تو مانندِ کمان گشت کوز / خشک شده پوست بر آن هیچ توز

رشتهٔ اشکِ تو بر آن بسته زه / تاوکِ آهِ تو بر آن تیر نه

چون پی آن نیست که کاری کنی / در رهِ مقصود شکاری کنی

قدِ تو لام و الف آمد عصا / هر دو پیِ نفیِ وجودِ تو لا

یعنی از آئینهٔ لوحِ وجود / نفی شود صورتِ بودِ تو زود

یک نفسی دو وقت شمار / تا نکند شیشهٔ چشمت بیار

پا بدمِ مار مزن تا دیدنت / نطق بغربال و ز نشنیدنت

سنگ دندانت شده لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست	نامده یکحرف برون زان رست
نایدت از دست که جنبی زجای	تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو بهنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست	چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر	شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول	کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت بر سر شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شب رنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان	کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزه ترنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم زده / سینه اش آتشکدهٔ غم شده

پای نشست ابلهٔ اماں کشید / رخت تماشا بگلستان کشید

از رهٔ فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می کشاد

دید که با گیسوی چون پرّ زاغ / کبک خرامان شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر زآمدنش در خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر

پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر چو آن دید دل از دست داد / گشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بایں صورت زیبا کهٔ / آدمی و یا پری و یا چهٔ

تا ز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پیر سر خود بده

نیمدمی همدم ایں بنده باش / جمع کن پیر پراگنده باش

غنچهٔ نوشین بتبسم کشود / گفت که دیر آمدهٔ خیز زود

روی بره کن بر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گوئی پسر این معجرم / شعر سفیدست ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز مجمر برون
چون شعبه شبرنگ چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ
مه تو کم بهر چه بر دوای دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت
کانچه ز دندان طلب ماره است

زان سبب افتاده ز راه سیم ما
هرچه بخواهی تو بخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت نشست
رشته پیوند به هفتاد بست

یا و جوانی و جوانان مکن
قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی ست

ای شده با موی سیه از غرور
از نفر موی سپیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی منه
نور الهی بملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر
هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم
کی هلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن ست
پوست اگر بر تن تو جوشن ست

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیرست قدت خم شود

بدیش که سازد فلک عشوه ده | پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت روان | گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای | از تن خود گم شو از جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود | تنگ نزد اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دو تا | راه همی رو پی پیران راه
بر صفت بند چو پیران اسیر | باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی | کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت | به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند | کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافته است | تاج بلندی ز کمر یافته است
سرکشی کاف برون کن ز سر | میم صفت بنده گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو | وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی | آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو | چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ رهش چون نهی بر کران | پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون نهیش زیر پای | بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او بری | آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رہش را بمژہ روب پاک	تا شودت دیدۂ جاں سرمہ ناک
غاشیۂ دولتِ او کش بدوش	تا شودت سترِ کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیرانِ کار	دست خود از دامنِ خدمت مدار
پایۂ پیری بجوانی مجوے	راہِ ارادت با مانی مپوے
ترسمت آں پایہ نگردد بسان	مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغے کہ رفتار کبک آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغے از انجا کہ فراغے گزید	رخت خود از باغ براغے کشید
رنگ زدود آئینۂ باغ را	خالِ سیہ گشت رخِ راغ را
دید یکے عرصہ بدامانِ کوہ	عرضہ دہِ مخزنِ پنہانِ کوہ
سبزہ و لالہ چو شبِ مہ وشاں	دادہ ز فیروزہ و لعلش نشاں
نادرہ کبکے بجمالِ تمام	شاہدِ آں روضۂ فیروزہ فام
تافتہ گوں صدرہ ببر کردہ تنگ	دوختہ بر صدرہ سنجاف و رنگ
تیہو و دراج برو عشق ساز	بر ہمہ از گردن و سر سرفراز
پا بسچا بردہ تا ساق پاے	کردہ ز جبتی بسر تیغ جاے
بر سرِ ہر سنگ زدہ قہقہہ	پے سپرش ہمرہ و ہم بے رہ ہمہ
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
ہم حرکاتش متناسب بہم	ہم خطواتش متقارب بہم

زاغ چو دید آن ره و رفتار او / وان روش جنبش هموار او

بادلے از ره گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پاے / در پے او کرد به تقلید جاے

بر قدمش هر قدمے میکشید / وز قلم پا رقمے میکشید

در پی القصه دران مرغزار / رفت بران قاعده روزے سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دائرهٔ تیز رو / هست درین دیر بواری گرو

جامی وارهمه سادگی / تاجور مسند آزادگی

مقاله هفتدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن / لمعهٔ خورشید الهی ست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گل ست / تازه کن عهد قدیم دل ست

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لائحهٔ حسن دهد یاد ازو

ما که چنین کشتهٔ سرو سهیم / سوختهٔ خرمن ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشیکه هست / وز لب هر خسته خروشیکه هست

یک شرر از گرمی آن آتش ست / وقت کسے خوش که بآتش خوش ست

اے کہ بشکل خوشت آراستند | فتنۂ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بہشتی چمن | روے تو شمعیست بہار انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبہۂ فرخندہ فال
جبہۂ از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطر کز ابروے تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بد از آن مطلع مہر ارتفاع | بر مہ رخسار تو ہر دم شعاع
ہست دو چشمش ز شعاعش دو عین | بینی سیمیں الفے بین بین
چشمۂ نوشت کہ عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقہ کبود آمدہ | بر لب آن چشمہ فرود آمدہ
گوے زنخدان تو باگوے سیم | ہست چو سیبے ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسے راہ از آن تا لبت
بلکہ خوے طلعت رخشان تست | گرد شدہ زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیے | ماندہ بگرداب بلا زنگیے
بر لبت آن دانۂ مشکیں کہ ہست | تخم غم ہر دل غمگیں کہ ہست
مشک بر خسار چو گلنار تو | نقطہ زدہ بر خط رخسار تو
وز دو طرے لرزہ کنان بر تنت | کبک دری طوق کش گردنت
سینۂ تو چون دل عشاق صاف | جیب کساں چاک از آن تا بناف

از ستم بازوی تو کرده بسیم | زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی | هست نصیبی کسی آنهم توی
بهر تماشاگری روی خویش | آینه کن لیک نه زانوی خویش
نیست بتو همقدمی حد کس | سایهٔ تو همقدم تست بس
صد ره اگر از قدمی فکر و رای | از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود | هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو ورا فزونی ست | آینه چونی و بیچونی ست
صورت چونی شده در وی عیان | معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده درین آینه است | منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آئینه نوربار | از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست | عکس خود افگند در آئینه چیست
ق چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر واکنند | آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتواند بست | از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند | زود ازین آئینه دل اسپند
سیر شود چشم خردبین شتان | رنج و ملامت شود آئین شتان

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره برخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه برنگ بد دید و آئینه از عکس روی خود ناپسند دید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیفروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینهٔ گرد ناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید	شکل بد انسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند	در کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو بشناختند	بر رهت این گونه بر انداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست بجز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندر پی است	بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر برگشاد	عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آئینه	شد ز رخش عیب نما آئینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آئینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ	هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور او نمک خوان جگر خواران است و جراحت آن راحت جان دل افگاران است

رونق ایام جوانی ست عشق / مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعشق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست / مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلند وی اند

مه که بشب نور وی یافته / پرتوی از مهر وی تافته

خاک ز گردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون به تن آزاده ز مهر ست دل / سنگ سیاه هست دران تیره گل

هر که نه در آتش عشق ست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق که نه صاحبدلی

زندگی دل بغم عاشقی ست / تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق بدل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو به از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز ... ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که بر رخ نقطهٔ سودا نهاد ... داغ غمش بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست ... رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه ز غم اندیشهٔ ماهی زنی ... مه بفلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی ... نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا شوی ... روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش همه باده نوش ... تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه آواز همه پرده ساز ... تو ز تب فرقت او در گداز
یار همه آهنگ بهر سینه تنگ ... تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز چنان گیر یار ... کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوت کده رازت شود ... مونس شبهای درازت شود
چند نه جلوه بهر کاخ چند ... مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو ... نغمه زن طارم یک شاخ شو
روی بیکی آر که فرخندگیست ... ترک دوی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود که آرد درخت ... تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان رخ بصری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید ‏ جلوه کنان چارده ماهی بدید

هاله شده گرد قمر معجرش ‏ خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او ‏ نافه گشا زلف ز دنبال او

نعره بر آورد که ای خودپرست ‏ پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو بفریاد شدم همنفس ‏ راه کرم گیر بفریاد رس

تازه صنم چون شغب او بدید ‏ وان همه شور و شغف او شنید

چون گل خندان ز دم او شگفت ‏ غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی ‏ به ز چو من صد سر یک موی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست ‏ من کیم و چند من آنجا که اوست

با شرف حسن خداداد من ‏ رفت بشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد ‏ قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او ‏ چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره و بیره نگاه ‏ دید در ره دور کسی نی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد ‏ لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی ‏ به که نگه داری ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست ‏ قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوئی کردنست ‏ روی ارادت بیک آوردنست

چون زیکے رو بدو آوردهٔ	رسم نوست این که تو آوردهٔ
چند کشیدن ز دو بینان گزند	دیدهٔ دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکے ست	چون ز دو عالم نه رخت دیده یکے ست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامے بر ساخته اند و در دست پائے هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نگاهے بفراست دران
هر چه سزا بود بسفتن بسفت	وانچه نه پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان را شده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بران نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف زهرگی	زان شرف افتاد بخر مهرگی
اے که رسد از دل دانشورت	مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده کشاے هنر خویش باش	نرخ فزاے گهر خویش باش
باش بدان کانچه دوران بهوش	جنس گران را مشوار زان فروش
داد فلک چون بتو ارزانیش	تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم　　چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون　　ق　　ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی　　وصف به بحر گهر افشان کنی

وانکه بتعلیم گه ماه و سال　　شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش　　واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه بر آید خروش　　رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش　　بلکه دلاور از آن دانیش

این همه اندیشه نا راست چیست　　این همه آئین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است　　خو که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از شبع　　گرسنه چشم اند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد　　پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغوله ماتم کشی　　بیهده چند فراهم کنی

پوست کنی معنی استاد را　　عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس　　اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی نا روا　　علت ورزش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام نو　　حشو خبر داده خود از نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش　　چون شوی آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ	کاغذی از تیره رختت برده رنگ
خامه چو نظمِ سخت سست و	املا ناراست و خط نادرست
گشته دوتا میل سوادش کنی	واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه	قطره زنان تا درِ اصحاب جاه
خواجه بروی که ببیناد کس	منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار	بر زبرِ بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی	لابه کنان و اثنالیش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون	صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد	نامهٔ عصیانِ قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو	رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبانِ طلبت در گریز	حرص تو و دندانِ طمع کرده تیز
بیهده گفتارِ تو در مدح کس	نقش بر آبست گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است	خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی	باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو	خلق بجان آمده ز ابرامِ تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر	یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضلِ تو بصد دل ملول	تو ز ندیمیش بزبان فضول

توبحضورش بسرور آمده	وزحضورِ تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	باتو وہد نفرتِ خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغرے شاعر خواجه را که بروے لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربہے از خوانِ سخن پرورے	شاعریش کرده لقب لاغرے
گفت بنظم خوش وشعرِ فصیح	بهر یکے خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکیں چو مدیحش شنید	بوئے توقع بمشامش رسید
کرد ازاں نامهٔ پر رنگ وریو	خاطرِ او رم چو ز لاحول دیو
خاست ازاں انجمنِ پر گره‌ند	کرد توجه سوے قصرِ بلند
چوں نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانے درنگ
گفته بدو لاغرے مدح سنج	فربهیت مید هد اے خواجه رنج
خواجه ازاں نکته چو گل بر شگفت	با دلِ صد پاره بخندید وگفت
رنج همه گرچه ز تن پروری ست	رنجِ من اکنوں همه از لاغری ست
لاغریم از فربهیم دست برد	در کفِ صد محنت و رنجم سپرد
جانِ تو جامی بدروں لاغرست	حیف تو از جانِ تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر مے بری	غافل ازیں فربهی و لاغری

مقاله بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت نبات حسن پرورده باد و در میدانِ بلاغت بنهایت کمال پے آورده

ای شبِ امید مرا ماهِ نو | دیدهٔ انجم بجمالت گرو
از پسِ سی روزه بر آید هلال | روی نمودی تو پس از چند سال
سالِ تو چارست بوقتِ شمار | چار تو چل باد چلت باد چار
هر چلِ تو یک چله کز علم و حال | سیر کنی در درجاتِ کمال
نام تو شد یوسفِ مصرِ وفا | با لقبِ دولتِ دین ضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار | بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهمِ پند | چون بحدِ فهم رسی کاربند
تا نشود برقعِ روی تو موی | پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بندِ قدمِ خویش باش | حبس نشینِ حرمِ خویش باش
هیچگه از صحبتِ همخانگان | رخت مکش بر درِ بیگانگان
طلعتِ بیگانه نه میمون بود | خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کارت دهند | لوحِ الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین | از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندامِ الف | بین که چسان کج شده در لام الف
لوحِ خود آن دم که نهی در کنار | چون الف انگشت ازو بر مدار
دال وش از شرم فگن سر به پیش | صاد صفت دوز بران چشمِ خویش
خنده زنان گاه بر آن گه بر این | رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم	تنگ مکن باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال	تا نکشی درد سر و گوشمال
دار ادب در بر معلم نگاه	تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است	گر تو به سیلی نرسانی به است
پیشی چو بسر منزل قرآن بری	روز پی هر روزه از انجا خوری
چند گره زن بمیان رحل دار	شاهد مصحف بنشان در کنار
باش نه رخسار نکو فال او	محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی شان گهر سلک خویش	ساز بتکرار زبان ملک خویش
چون شوی حق حفظ آری بجای	حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه	شو بسوی خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال	از نم آن نائره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خورد	گر ز کلک نسیان نتواند سترد
کوش بتحسین خط از هر نمط	لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهره و انگشت خویش	از گهر پر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگریست	شمه از عیب بشعر اندریست
شعر که عیبش نه میان سر زند	همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت گه گهی اندیشه اش	کوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ار چند — قیمت آن بیشتر از چون و چند

وآن گهر از دست مده رایگان — خاصه که در مدح فرستادگان

محنتِ این کار بجو و در مده — رنج کشی در طلبِ علم به

تاجِ سرِ جمله هنرهاست علم — قفل‌کشای همه درهاست علم

در طلبِ علم کمر چست کن — دست ز اشغالِ دگر سست کن

با تو سخن از علم چه گویم سخن — علم چو آید بتو گوید که کن

علم کثیر آمد و عمر قصیر — آنچه ضروریست بدان شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گریِ دل کنی

آنست عمارت گریِ آن دل — باز کش از کشمکشِ آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب — تن بشهادت دهی و جان بغیب

یادِ خدا پردگیِ هُش کنی — هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست — آمد و در صحبتِ پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز — خاست زان انجمن جان فروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست — نفرتِ دیوانه ز دم جبرئیل چیست

گفت قضا پرده کشِ هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت

می‌روم این لحظه بهر راه و کوی — تا کنم آن گمشده را جستجوی

پیر خرد شنید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست / قبلهٔ گویائی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخنشان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سر انجام تو خاموشیست / و اخر کار همه تو فراموشیست

ق

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک الله‌ش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد / پر رخ برین سبحه پروین گشاد
گوهر از آن سبحه بپایش فگند / ور قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک / از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده / یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کشش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل ثنای در کلک صفاست | عطرفزای گل شاخ وفاست
مطلع طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم گرامیش بغایت بلند | تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سر معانیش ز دانش دقیق | کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی خاص در و | آب زلالیست جواهر در و
از خس و خاشاک چو صافست آب | می نشود بر در گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از رو حرف | کرده لباس سبز نو شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام | حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش | از قبل حسن لقب خواستش
تحفه احرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزن است | در نظرش هر ورقی گلشن است
راست چمنهاست در ابنای سطور | پر گل شادی و نهال سرور
جوی روان از جدولش آب خورد | سبزه تر گرد وی از لاجورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش | تار بریشم ده شیرازه‌اش
هیکل آیات گرامیست این | حرز حمایت گر جامیست این
باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وے از حرف نور
وار چو انگشت بداندیشش دور

چون بتراشد ز سر خامه نیش
سازد و از نیش دل نامه ریش

هر خط وے از خط دانش برون
گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح
کرده حک و اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامه تیز را
رشته برد نظم دلاویز را

کلک وے از چوب جوان تر است
وزن کش قافیه ویران گر است

دیده حرفے که بود دیده بان
گردد از وے وقت کتابت فراخ

حرف نگارد چو بکلکش هوس
نقطه بر جاے نهد چون مگس

گاه زند بر رخ غم خال غم
گاه شود سیم ز دستش ستم

بس که مرید از قلمش تیره دست
نسخه آنجا که نویسد صد است

چند لب باز حکایت دهم
شکر بتاراج شکایت دهم

نسخه این ترتیب نامه سیاه ... بهر امال ار ...

کتبه فقیر محمد شریف عفا عنه
ساکن قصبه گکهر

مهر زد خاتمه این کتاب
شد رقم خاتمه تم الکتاب

تمت

مطبوعات دوکان شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

نام کتاب	مضمون	قیمت
پیام مشرق (اقبال)	جواب دیوان المانوی گوئٹے فارسی مجلد	بیسر
اسرار و رموز ،،	خودی و بیخودی کے سبق ہر دو یکجا ،،	عہ؍
طلوع اسلام ،،	وہ نظم جو حمایت اسلام لاہور کے ۳۸ ویں جلسہ میں پڑھی	۳؍
فریاد امت ،،	مشہور و مقبول نظم	۳؍
نالۂ یتیم ،،	،، ،،	۲؍
چپ کی داد (مولانا حالی)	،، ،،	۲؍
شکوۂ ہند ،،	،، ،،	۲؍
مسدس حالی ،،	،، ،،	۸؍
زہر عشق (شوق لکھنوی)	،، ،،	۴؍
لمعات اوج (اوج گیاوی)	اخلاقی نظموں کا مجموعہ	۶؍
مرد خسیس (از مرزا جعفر)	فارسی ڈرامہ	۱۲؍
حکیم نباتات ،،	،، ،،	۴؍
یوسف شاہ سراج (پروفیسر نرا)	ناول جدید فارسی معہ ترجمہ انگریزی	عہ؍
سرگذشت الفاظ (مولوی احمد الدین)	مترادف اور مطالعہ الفاظ پر محققانہ بحث	ع۱۲
رباعیات سحابی (سحابی)	جدید بی۔ اے کورس فارسی کا ایک حصہ	۸؍
انتخاب مخزن حصہ دوم	مخزن کی ودسری نو جلدوں کا انتخاب	عمہ؍
،، ،، سوم	مجموعہ مضامین شیخ عبد القادر صاحب	عہ؍
دیوان میر درد	مشمولہ امتحان آنرز اردو پنجاب یونیورسٹی	۱۰؍
قصائد ذوق (ذوق)	،، ،، ،، ،،	
نقش بدیع (وجاہت حسین عندلیب)	جدید لغات و محاورات پارسی کا گراں قدر ذخیرہ	عہ۸
مطالب الغالب مکمل (مولانا سہا)	دیوان غالب کی جدید بہترین شرح مجلد ……… بلا جلد	ے؍ عہ؍
اردوے معلی مرزا غالب	کے تمام رقعات کا مجموعہ قیمت عہ؍ مجلد پارچہ ……… مجلد چرمی	ے؍ للعہ؍
درہ نادرہ مع شرح مولانا اولاد حسین		
مرد خسیس از سید اولاد حسین شاداں بلگرامی	مع مقدمہ از سید اولاد حسین صاحب شاداں بلگرامی	عہ۸
مقالات فارسی ۵۲ مضامین	ان میں سے اکثر مضامین امتحان میں آ چکے ہیں۔	عہ؍

مطبوعات دوکان شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

نام کتاب	مضمون	قیمت
عروضِ سیفی۔ فارسی عروض	پربہترین کتاب مشمولہ امتحان منشی	۴ر
بحر العروض۔ اردو عروض	پربہترین کتاب مشمولہ امتحان پروفیشنسی اُردو	۶ر
المامون	مامون رشید کے حالات زندگی	عہ۸ر
الفاروق	سوانح عمری حضرت عمرؓ	عہ۸ر
غزلیات نظیری	مشمولہ امتحان منشی فاضل ایم اے۔ فارسی	عصر
رباعیات ابوسعید ابوالخیر	" "	عہر
ترجمہ رباعیات ابوسعید ابوالخیر	" "	۱۲ر
مخزن اسرار نظامی	" "	۱۰ر
مقامات حمیدی	مشمولہ امتحان منشی فاضل ایم۔او۔ایل	عہ۸ر
ترجمہ مقامات حمیدی	" "	عہ۸ر
حدائق البلاغت	" "	۱۲ر
البلاغہ طبع ثانی بجہ نقشہ	حدائق البلاغت کا نہایت مقبول اُردو خلاصہ	۸ر
جہانکشائے نادری	مشمولہ امتحان منشی فاضل	عصر
ترجمہ ابوالفضل (دفتر اول۔	" "	عہر
دفتر اول و سوم	" "	عہ۴ر
قصائد قاآنی۔ الف۔ب	" "	عہر
عقد اللآلی	شرح اخلاق جلالی	عہر
حل لطیفت	خلاصہ شعر العجم منبرہ	۸ر
خلاصہ شعر العجم ۲ (قیمت ۶ر)	الایجاز خلاصہ شعر العجم منبرہ	۴ر
یادگار غالب	غالب کی زندگی کے حالات اور اُس کے کلام پر محققانہ ریویو	سے ر
سرمایہ زبان اُردو	(قیمت ۱۲ر) نجم الامثال ۲ہزار سے زاید ضرب المثلیں قیمت	عسار
رباعیات عمر خیام		۶ر
اخلاق ناصری	.. ..	عہ۸ر
اخلاق جلالی	.. ..	عہ۴ر
تذکرہ دولت شاہ سمرقندی	معہ تمہید از شیخ محمد اقبال ایم اے	عاہ۸ر
رباعیات باباطاہر	.. ..	عہر